

تعجب کردم و گفتم: خوب، آقا بفرمائید! آنچه میخواهید بگوئید خودداری نکنید، چو، اگر من بتوانم دریغ نمی‌کنم. شرمساری مایه تأمل و تانی او بود و ازیرا لختی بخاموشی گذرانید و من باو خیره نگاه می‌کردم تا چه بگوید؟ عاقبت ترجیح داد که با خامه خامی و طماعی بر صحیفه دوستی خط بطلان بر کشیده خود را بگستاخی و بیشرمی تسلیم کند. گفت. بله، آقا عرض کنم که... بله حضرات با من حرف زدند، میدانستم که مقصودش از حضرات، افسران انگلیسی هستند که بی‌جوی من بودند.

پرسیدم بفرمائید بینم چه گفتند؟
گفت میجر جاکسون را که میشناسید؟
گفتم بله هموست که پیوسته در تعقیب من است.
گفت بله او بمن گفت حضرات حاضر شده‌اند که بمن کمک بکنند که وکیل مجلس بشوم.

قلبم یکباره فرو ریخت ولی دم نتردم و تأمل کردم تا چه بگوئید؟ و او دنباله سخن را رها نکرده گفت تمام مطلب همین است اما حاضر نیستند که این کار را برای من مفت انجام بدهند.
من تا آخر خواندم که میخواهد چه بگوید ولی بروی خود نیاوردم و خود را بنادانی زدم و او سخن خود را ادامه داد گفت ولی آنها در مقابل این خدمت از من خدمتی می‌خواهند.
همچنان من سر بزیر افکنده گوش می‌دادم...

پرسید چطور است شما موافق هستید؟

گفتم موافق با چه چیز؟

گفت باینکه من وکیل بشوم.

خندیدم و گفتم با این حال و روزگاری که من دارم و اگر باوکیل شدن شما مخالف یا موافق باشم چه تأثیری خواهد داشت؟
گفت بله حالا برای من پیش آمده است که پیشرفت کنم.

من باو پاسخی ندادم و گوش دادم که سخن خود را تمام کند.
باز هم پرسید میجر جا کسن را که می شناسید؟
گفتم چند بار پیش ناصر خان قشقائی آمده است و من او را از
دور دیدم.

گفتم آنروز هم در دست اینها!

گفت چه روزها؟

گفتم همان روزها که شما مستخدم پلیس جنوب بودید!
یکه خورد و باصطلاح لره‌های باویر دو گازدا ولی از رو نرفت
و گفت او میخواهد از شما ملاقات کند یک وقتی را معین کنید!
گفتم حقیقت این است که این جناب میجر بناصر خان هم گفته
بود و چند بار خواهش کرده بود که من اجازت بدهم بچادر من
بیاید و چند دقیقه با من صحبت کند ولی من نپذیرفتم.

گفت برای خاطر من هم نمی پذیرید؟

گفتم بسیار خجل و شرمندم.

گفت میدانید که او میخواهد چه بگوید؟

گفتم نمیدانم شاید میخواهد مرا راضی کند که تسلیم بشوم و
بیازداشتگاه بروم.

گفت بله این خواهش اساسی اوست ولی یک خواهش کوچک
دیگر هم دارد که بمن گفته است.

پرسیدم چه گفته است؟

گفت بمن گفته است که اگر آقای نوبخت را حاضر کنی که

تسلیم ما بشود و محض خاطر تو که با او دوست هستی بپذیرد ما قول
میدهیم که تو را وکیل بکنیم!

احساس کردم که مفر من داغ شده است.

لرزشی تمام بدن مرا فرا گرفته بود.

آدم اینهمه گستاخ و بی‌حیا؟!!

نمیدانم شما خوب دانستید که این دوست عهد قدیم! از من چه

میخواست؟

خواهش دوست برومند ما این بود که من همراه او بروم و خود
را تسلیم دشمن کنم تا از یکسو مرا به محبس ببرند و از دیگر سو او
را بمجلس بنشانند!

و عصر ما تنها با بمبائمی مفتخر نیست بلکه بکسانی هم سرفراز
است که برای خلاصی و رهائی دوست قدیم خودشان تا این اندازه
حاضرند فداکاری کنند! و در همین وقت ایبات‌علک قلزم حجازی
بخاطرم آمد که گوئی این صحنه غم‌انگیز را سال‌ها پیش از پیدایش
با ایبات خود بنمایش نهاده بود و دروغ‌گزار حساس او جز این
چند بیت بخاطرم نمانده است:

ای هموطن! ز هموطن خویشان بترس!
از دشمنان دوست نمای وطن بترس!
زان قوم ناستوده کز اعمال زشت خویش
مانند بر رخ وطن خود لجن بترس
ای هموطن ز دشمن جنگی بخود مپیچ
زان صلح جوی حیل‌دور بی وطن بترس
از آنکه با حمایت بیگانه آرزو
دارد وکیل مجلس ایران شدن بترس!

ترجمه دکتر کوثری

راسپوتین که بود؟

قبل از اینکه خلاصه کتاب: «چگونه راسپوتین را کشتم» بقلم شاهزاده روسی «یوسوپوف» را باطلاع خوانندگان عزیز برسانیم مختصری از تاریخچه زندگی این مرد عجیب را که بوسیله «نوی - سورل» مورخ معروف فرانسوی از منابع موثق جمع آوری شده نقل میکنیم:

در اواخر سال ۱۹۱۶ فرمانروای حقیقی روسیه نیکلای دوم امپراطور نبود بلکه مقدرات این کشور در دست مرد دهاتی بیسوادی بود موسوم بد «گریگوری افیموویچ راسپوتین».

قدرت راسپوتین به اندازه ای رسید بود که «بوریس اشنورمر» را او به نخست وزیری کشور روسیه برگزیده بود و هر يك از وزرای روسیه که بدو سرسپردگی نشان میدادند بفوریت از کار برکنار می شدند.

امپراطور و امپراطریس روسیه به تقاضای او بدون چون و چرا تسلیم میشدند. راسپوتین آنها را با القاب اعلیحضرتین مورد خطاب قرار نمیداد بلکه ترار را «پاپکا» یعنی پدر و همسر او را «مامکا» یعنی مادر مینامید و ترار و «ترارین» هم او را بطور خودمانی «گریگوری» مینامیدند. گوئی او را از صمیمی ترین دوستان خود میدانند. راسپوتین به امپراطور روسیه «تو» خطاب میکرد و گاهگاهی هم سخنان او توأم با خشونت به سابقه بود. يك روز که

تزار نیکلا «اشتورمر» نخست وزیر مورد حمایت راسپوتین را مورد توبیخ قرار داده بود تلگرافی کوتاه بدین مضمون از کشیش دهاتی دریافت کرد:

«به پیر مرد کاری نداشته باش!»

شاهزاده «فلیکس یوسوپوف» برادرزاده تزار و یکی از ثروتمندان بنام روسیه در آن زمان درباره راسپوتین چنین مینویسد: «راسپوتین به عزل و نصب وزرا و فرماندهان ارتش‌های روسیه در جبهه جنگ و حتی سران کلیسای روسیه قانع نبود او میخواست تزار نیکلا را وادار به استعفا ساختد و بجای او «تزارویچ» ولیعهد خردسال و بیمار را بر تخت نشاند و نیابت سلطنت را به امپراطریس تفویض نماید و با کشور آلمان جداگانه صلح نماید!!»

حال بایستی دید که چگونه يك کشیش دهاتی ساده که به زحمت خواندن و نوشتن را میدانست و دارای هیچگونه تحصیلات و معلوماتی نبود و رفتار او نشان میداد که از هیچگونه تربیت و ادبی برخوردار نیست و حتی کوششی برای پنهان کردن عیوب متعدد خود نمیکرد توانسته بود این گونه امپراطور و امپراطریس روسیه را تحت اطاعت خود در آورده و آنها را آلت دست مقاصد سیاسی خود بنماید؟ برای دانستن این موضوع بایستی زندگانی راسپوتین را تا روزی که با خانواده سلطنتی روسیه برخورد کرد تحت مطالعه قرار داد.

ترقی عجیب راسپوتین از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۶: «گریگوری افیموویچ راسپوتین» در سال ۱۸۷۱ در قصبه «پوکروسکویه» در نزدیکی «توبولسک» واقع در سبیری غربی متولد شده بود.

پدر او «افیم نووی» يك دهاتی ساده بود که به شغل دلالتی و فروش اسب اشتغال داشت در کودکی رفقاییش به او لقب راسپوتین دادند این کلمه در لهجه محلی سبیری معنی روسپی باره و زناکار را میدهد آیه نشان داد که این لقب بسیار مناسب و بجا انتخاب شده بود.

گریگوری اکثراً مورد تنبیه پدر خود واقع میشد و گاهگاهی هم بعزت چپاول و تجاوز در ملاء عام بوسیله مأمورین انتظامی به شلاق بسته میشد.

بالاخره يك روز گریگوری بسوی سرنوشت خود براه افتاد. راسپوتین مشغول زیارت اماکن مقدسه می‌شود.

یکروز راسپوتین با گاری مسافرت میکرد بهصومعه «آبالاسک» واقع در نزدیکی توبولسک رسید یکی از کشیش‌های این صومعه بدو اظهار داشت که يك نیروی فوق‌العاده در وجود او بودیعه گذاشته شده است بعد از این واقعه چنانچه «ماریا راسپوتین» دختر او که اعتقاد عجیبی به پدر خود داشت حکایت میکند که:

یکروز پدر من مشغول شخم‌زنی زمین خود بود و از پشت‌سر خود صدای آوازی که در کلیسیاها میخوانند شنید موقعی که به عقب نگریمت از تعجب و وحشت برجای خود خشک شد در فاصله ده متری او حضرت مریم بین زمین و هوا پدیدار شده بود و یکی از ادعیه‌های مسیحی را با آواز میخواند.

این منظره بیش از يك دقیقه در مقابل چشمان پدر من نبود و حضرت مریم پس از آنکه پدر مرا تقدیس کرد ناپدید شد.

راسپوتین پس از آن عصائی بدست گرفت و برای زیارت اماکن مقدسه به راه افتاد او بنتمام کلیسیاهای معروف و قدیمی منجمد کلیسیای «لاورا» در «کیف» و کلیسیای «ترویترا» در مسکو و کلیسیای «پوچایوسکی» در «رونو» سرکشی کرد و حتی به صومعه‌های کوهستان «اتوس» تردد کرد.

تردید نیست که مرد شهوترانی چون راسپوتین نتوانست به زنان بی‌توجه باشد و در فواصل این زیارت‌ها از آمیزش با زنان برخوردار میگردد با وجود این روستائیان او را بمانند يك مرد مقدس روحانی میدانستند و مردمان مستمند و حاجت‌مند بدو میگفتند: «گریگوری! ای مسیح ما! ای ناجی ما! برای ما دعا کن. خداوند

دعای ترا مستجاب خواهد کرد!»

راسپوتین آنرا تقدیس میکرد و میگفت:

«برادران و خواهران من شما را بمسیح سوگند میدهم که بر نفس سرکش مسلط شوید و از هوی و هوس پرهیزید».

ولسی این مرد مقدس با اینکه با يك دختر روستایی بنام «پراسکوی فتودورونا» ازدواج کرده و از او دارای سه فرزند بنامهای «ریا»، «واروارا» و «دیمیتر» بود از هر فرصتی برای نزدیکی و آمیزش با زنان استفاده میکرد و عجیب اینکه این عملیات او چندان لطمه به شهرت او نمیزد.

راسپوتین مردی نبود که تن بکار کردن بدهد او بیشتر از نذورات و صدقات مردم امرار معاش میکرد و در اکثر مسافرتهاى خود به صومعهها برای سکونت يك شبه پناه میبرد.

او در این ایام در جرگه «خبستی»ها یا شلاق زن‌ها وارد شده بود.

این جماعت که تعدادشان در روسیه به یکصد و بیست هزار نفر بالغ میشد دارای این عقیده بودند که میبایستی مستقیماً با خداوند تماس بگیرند و برای حصول این نتیجه دست بکارهای عجیب و جنون‌آمیز میزدند.

مریدهای این جمعیت زن و مرد شب‌ها در جنگل‌ها و یا صومعهها اجتماع میکردند و در آنجا شروع میکردند بخواندن اوراد و نامیدن مقدسین مذهبی و باهستگی شروع به رقص و بایکوبی میکردند و بتدریج حرکات آنها تندتر و چابکتر می‌شد. رئیس آنها بهر کس که احساس ناتوانی و ضعف میکرد شلاق میزد و پس از مدتی همگی از فرط ناتوانی به زمین می‌افتادند و در حال خلسه و جذبه و یا تحریک فرو می‌رفتند بتدریج در نظر مردمان ساده‌لوح راسپوتین که حتی اطلاعات لازم برای کشیش بودن نداشت مقامی در ردیف مقدسین و پیامبران پیدا کرده بود. او سخنرانی‌های مذهبی انجام میداد و آینده

اشخاص را پیشگوئی میکرد و شیطان را از وجود آنان دور میساخت.

رؤسای کلیسیا راسپوتین را پذیرفتند

شهرت روزافزون راسپوتین توجه مقامات مذهبی روسیه را جلب کرد در ابتدا یکی از روحانیون کیش ارتدکس موسوم به «میخائیل» در شهر «قازان» ساعت‌ها بیانات راسپوتین را شنید و بدقت او را تحت مطالعه قرار داد و نتیجتاً چنین تشخیص داد که در وجود او یک نیروی بزرگ بودیعه گذارده شده است.

این مرد با قیافه استخوانی و رنگ پریده و موهای ژولیده دارای چشمانی بود که گاهگاهی بسیار آرام و گاهگاهی درخشندگی فوق‌العاده از آن ساطع بود.

گریگوری با نحو مؤثری آیاتی از تجلیل را قرائت میکرد و شمه‌ای از معجزات مقدسین مذهبی و حواریون مسیح را برای مستمعین بیان میداشت.

میخائیل تحت تأثیر شخصیت راسپوتین قرار گرفت و بدو توصیه کرد که به سنت پترزبورگ مسافرت کرده و با اسقف اعظم این شهر «تئوفان» که ضمناً بازرگ امور کلیسا در تمام کشور روسیه بود تماس حاصل کند.

در سال ۱۹۰۴ اسقف شهر «کرنشتاد» موسوم به «ایوان» مرد روشندلی که در زمان مرگ الکساندر سوم برای او تکلیف مذهبی را انجام داده بود اظهار تمایل کرد با راسپوتین ملاقات کند و او را در سنت پترزبورگ بحضور پذیرفت و بعد از گفتگو اظهار داشت که در این مرد جرقه‌ای از قدرت خداوند وجود دارد او توضیح داد که:

«از نزدیک لطف و مرحمت پروردگار را در این مرد ساده و پاکدل که از هر سو شیاطین او را احاطه کرده‌اند مشاهده میکنم!»
ایوان از ساده دلی و اعتقاد فوق‌العاده راسپوتین بمبانی مذهبی

چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از اسقف «هرموژن» دانشمند و مجتهد کیش ارتودوکس در تمام روسیه تقاضا کرد که راسپوتین را از نزدیک مورد مطالعه قرار دهد.

«هرموژن» هم بنوبه خود از قدس و تقوا و اعتماد خارق‌العاده گریگوری به شگفتی در آمد.

راسپوتین به دربار روسیه وارد میشود

به توصیه «تئومان» و «هرموژن» اسقف‌های بزرگ روسی راسپوتین با گرانند دوک «نیکلانیکلایویچ» فرمانده گارد سلطنتی و برادر او گرانند دوک پطر و همسران آنها شاهزاده خانم‌های «اناستازی» و «میلیترا» که دختران پادشاه «موتنگرو» بودند تماس گرفت.

در این خانواده‌های اشرافی درجه یک روسیه احضار ارواح و سایر علوم غریبه از سرگرمی‌های عادی بشمار می‌رفت و راسپوتین بزودی شاهزاده خانم‌های اهل «موتنگرو» را تحت نفوذ خویش درآورد. آنها راسپوتین را «استارتر» یعنی پدر مقدس و مرد خدا نام داده بودند.

چگونه راسپوتین با تزار آشنا شد

«ولیمهد روسیه ترارویچ الکسی» تنها فرزند ذکور خانواده مبتلا به بیماری هموفیلی بود.

این بیماری که در آن روزگار بدون علاج بود و شاهزاده روسی آنرا از مادر خود به ارث برده بود یک علامت بزرگ داشت و آن این بود که هرگاه در اثر ضربه یا تصادف به زمین خونریزی شروع می‌شد بزودی جلوی آنرا نمیتوانستند بگیرند و اکثر معالجات اطبا هم بدون نتیجه بود خون این بیماران خاصیت انعقاد خود را از دست داده بود و نه تنها خون دماغ حیات طفل را به خطر می‌انداخت

بلکه کوچکترین ضربه و یا پیچ خوردگی پا موجب خونریزی در زیر پوست و ایجاد تورم و تب و ناراحتی می‌شد.

ملکه روسیه همواره در اضطراب و اندوه به سر می‌برد چون او می‌دانست که بیش از دو ثلث این بیماران بر سن دوازده سالگی جهان را بدرود می‌گویند.

يك روز که «استارتر» در نزد شاهزاده خانم‌های «موتنگرو» بود سخن از بیماری هموفیلی به میان آمد و یکی از آنها از راسپوتین پرسید:

«آیا تو می‌توانی يك کودک مبتلا به هموفیلی را درمان کنی؟»
 راسپوتین پاسخ مثبت داد که این بیماری و درمان آنرا بخوبی می‌شناسد و بدنباله آن چنان علائم این بیماری را به دقت تشخیص کرد که شاهزاده خانم‌ها متوجه شدند تمام آن علائم در ولیعهد روسیه وجود دارد. او هم‌چنین نام چندین گیاه که برای درمان این بیماری بکار می‌رفت بیان داشت.

شاهزاده خانم‌ها کاملاً تحت تأثیر اظهارات راسپوتین قرار گرفتند و در تابستان سال ۱۹۰۶ به ترارنیکلا و الکساندرا ملکه روسیه توصیه کردند که راسپوتین را به حضور بپذیرند.

اعلیحضرتین پس از کمی تردید با «تئومان» اسقف پتروگراد مشورت کردند و او گفت:

«گریگوری افیمویچ يك روستائی ساده است و بد نیست که اعلیحضرتین سخنان او را که صدای زمینهای روسی است بشنوند من بخوبی می‌دانم که چه عیوبی را بدو نسبت می‌دهند و گناهان او را می‌شناسم اودارای انحرافات زیادی است ولی در وجود او به اندازه‌ای اعتقاد و ایمان به رحمت خداوندی هست که من می‌توانم با اطمینان اظهار کنم که او بخشیده و آمرزیده خواهد بود او بعد از هر مرتبه اقرار به معاصی بمانند کودکی که درباره او غسل تعمید انجام می‌دهند پاک و منزّه است. خداوند نسبت بدو توجه و مرحمت دارد»

در اولین برخورد راسپوتین با خانواده سلطنتی، تراز و همسرش تحت نفوذ او قرار گرفتند.

او از همان روز اول بدون در نظر گرفتن مقام شامخ سلطنت بدون ذکر القاب و عناوین با آنها بطور عادی سخن گفت و اعلیحضرتین که از چاپلوسی‌های درباریان خسته شده بودند یقین کردند که بالاخره «صدای زمین‌های روسیه» را برای اولین بار می‌شنوند.

«پیرژیلیارد» سرپرست ولیعهد در این باره چنین می‌نویسد: «موقعی که راسپوتین را به امپراطریس روسیه معرفی کردند او اطمینان یافت که اگر در مواقعی که ولیعهد دچار بیماری می‌شود راسپوتین شخصاً دعا کند خداوند دعای او را مستجاب خواهد کرد بلکه روسیه معتقد بود که راسپوتین واسطه بین او و خداوند است و اگر راسپوتین نباشد تضرع ملکه به دستگاه خداوند بدون نتیجه خواهد ماند. اعلیحضرتین به راسپوتین بمانند يك مرد مقدس می‌نگریستند.»

بزرگترین علت ترقی فوق‌العاده راسپوتین در دربار روسیه این بود که بیماری تزارویچ در اثر توجه راسپوتین به سرعت رو به بهبودی می‌رفت و خونریزیها فوراً قطع می‌شد. حال راسپوتین چگونه این موفقیت را بدست می‌آورد؟ او معمولاً در موقع لزوم شروع به خواندن اوراد عجیب و غریبی میکرد و با اینکه ضامدی از پوست درخت کاج که به آن دعا خوانده بود به بدن بیمار می‌مالید احتمال می‌رود که راسپوتین از نیروی هیپنوتیسم که از آن برخوردار بود برای بهبود بیمار کمک می‌گرفت.

بزودی تمام مردم روسیه دانستند که «استارتر» چه اندازه در دربار روسیه نفوذ دارد. تمام متقاضیان شغل و اشخاص بی‌وجدان و نادرست بدو روی آوردند.

آپارتمان کوچک او همواره مملو از اشخاصی بود که از او می‌خواستند از تزار روسیه برای آنان شغل و مقام بگیرد منتظر

الوزاره‌ها و ژنرال‌های بدون شغل و حتی روحانیون عالی‌رتبه روسی بدو متوسل می‌شدند و استدعا و استرحام می‌کردند.

سالها گذشت و نفوذ راسپوتین در اعلیحضرتین روز بروز افزایش یافت با وجود اینکه تعداد زیادی از رجال روسیه عیوب و جرائم این کشیش دهاتی روسی را گوشزد تزار می‌کردند.

آیا راسپوتین مرد صدیقی بود؟

احتمال دارد که در سنوات اولیه عمر خود راسپوتین اعتقاد داشته که مأموریتی از طرف خداوند بدو مفوض شده است ولی آنچه مسلم است موقعی که او به قدرت رسید همه چیز را مورد تمسخر قرار می‌داد و نمی‌توان در این سنوات به صداقت او اذعان کرد.

در روز هشتم آوریل سال ۱۹۱۵ در رستوران معروف «یار» در مسکو راسپوتین در حال مستی از ملکه روسیه بعنوان «پیرزن» یاد کرد!

او یک پیراهن پشمی را که در زیر لبانه خود پوشیده بود به مردم نشان داد و فریاد زد: «پیرزن» این پیراهن پشمی را برای من بافته است من هرچه بگویم او اطاعت خواهد کرد بله او اطاعت خواهد کرد!

راسپوتین و زن‌ها

«آرون سیمایویچ» منشی و مرد مورد اطمینان راسپوتین اطلاعاتی درباره برخورد «استارتر» با زنان روسی بما می‌دهد: او با بانوان و دوشیزگان عادی با نهایت وقاحت رفتار میکرد و حضور مادر یا شوهر آنان او را بهیچوجه معذب نمی‌ساخت رفتار او حیوانات را نیز به خشم در می‌آورد ولی با وجود این کمتر مشاهده شد که کسی از رفتار او رنجشی حاصل کند و لب با اعتراض بگشاید همه از او می‌ترسیدند و وحشت داشتند و همه برای خوش آمدگویی و چاپلوسی با او از یکدیگر پیشی می‌گرفتند با تمام حرکات غیر عادی

او زنان دستهای کثیف او را که هنوز چربی غذا بر روی آن بود می‌بوسیدند و از مشاهده ناخن‌های سیاه و متعفن او مشمئز نمی‌شدند. موقعی که روحانیون و رجال روسیه بدو تذکر می‌دادند که دست از افراط بکشد او معمولاً پاسخ می‌داد که من چه گناهی دارم اکثر اشخاص برای جلب دوستی من معشوقه‌ها و نامزدها و حتی همسران خود را در بازوان من می‌اندازند و زن‌ها اکثراً باجلب موافقت شوهران و عشاق خود با من روابط نزدیک برقرار می‌کنند!

در اواخر سال ۱۹۱۶ جنجال و نفرت مردم از اینکه یک کشیش دهاتی و شرابخواره و عیاش توانسته است اراده خود را به امپراطور تحمیل نموده و روسیه را پس از دو سال جنگ می‌خواهد وادار سازد که با آلمان صلح نماید باوج خود رسید.

در تمام شهرها و تمام روستاها در آرتش و حتی در دربار روسیه همه مایل بودند که این موجود نابکار از بین برود و در تاریخ دهم نوامبر سال ۱۹۱۶ «پوریشکویچ» نماینده مجلس در «دوما» به صراحت از اطرافیان نزدیک خانواده سلطنتی انتقاد کرد یکی از ندیمه‌های ملکه باو تذکر داد که ملکه روسیه مایل نیستند که نام ایشان در مجلس برده شود.

چون ملت به ایشان چندان محبتی ندارد.

پوریشکویچ پاسخ داد:

— اشتباه می‌کنید خانم ملت از او شدیداً متنفر است.

پوریشکویچ که از نمایندگان دست راستی و کوچکترین هم‌آهنگی با بلشویک‌ها نداشت در ۱۳ نوامبر رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

«بایستی از تمام عیاش‌ها جلوگیری کرد هراندازه مقام‌عالی داشته باشند»

نمایندگان با کفزدن‌های ممتد از سخن او استقبال کردند. فردای آنروز ثروتمندترین مرد روسیه شاهزاده «یوسوپوف»

برادرزاده قرار به ملاقات پوریشکوویچ آمد و گفت:
شما در تریبون مجلس از نابودی عیاش‌ها سخن گفتید آیا شما
تصمیم دارید که حرفهای خود را بمرحله عمل در آورید؟
بلی اگر من امکان آنرا داشته باشم.
بسیار خوب فردا شما بکاخ من بیایید تا موضوع را بررسی کنیم
یکی از اعضای خانواده سلطنتی هم با ما همکاری خواهد کرد.

انتخابات زردشتیان

زردشتیان ایران در جریان مشروطیت و بعد از آن خدمات زیادی به آزادی و مشروطیت کرده‌اند. براساس همین همکاری‌های صادقانه بوده است که به تنها اقلیتی که در دوره اول حق انتخاب نماینده داده شده اقلیت زردشتی بوده است.

طی بیست و سه دوره مجلس شورای ملی زردشتیان چهار نماینده به پارلمان ایران فرستاده‌اند که عبارت بوده‌اند از:

۱ - ارباب جمشید (نماینده دوره اول).

۲ - ارباب کیخسرو شاهرخ.

۳ - ارباب رستم گیو.

۴ - دکتر اسفندیار یگانگی.

۵ - دکتر بوذرجمهر مهر.

مرحوم کیخسرو شاهرخ از دوره دوم تا دوره دوازدهم (یعنی یازده دوره) نمایندگی زردشتیان ایران را در مجلس شورای ملی داشت و غالباً هم سمت مباشر (کارپرداز) مجلس انتخاب می‌شد و انجام وظیفه می‌کرد.

پس از او ارباب رستم گیو تا دوره نوزدهم نماینده زردشتیان بود و سپس بعنوان سناتور در مجلس سنا با انجام وظیفه مشغول شد و روانشاد دکتر اسفندیار یگانگی از دوره بیستم تا دوره بیست و سوم

از سوی زردشتیان ایران در مجلس شورایی نماینده بود ولی سال گذشته پس از يك عمل جراحی در آمریکا بدروود زندگی گفت و دوستان و علاقمندان خود را متالم و داغدار ساخت (خدایش رحمت کناد که از مردان نیکوکار و پاکدل روزگار بود).

اکنون از نظر آنکه دوره بیست و سوم پایان پذیرفته است لذا با تجدید انتخابات، يك نماینده زردشتی پارلمان ایران راه خواهد یافت. از قرار این چنین بر میآید که جانشین مرحوم دکتر یگانگی، آقای دکتر بوذرجمهر مهر، فرزند ارباب مهربان مهر خواهد بود. ارباب مهربان مهر سالها در مجلس حسابدار بود و با صداقت و امانت انجام وظیفه میکرد.

ناامنی و بی‌نظمی در قدیم

نسل قدیم که سالهای گذشته دور را درك کرده‌اند به اوضاع آن روزه ایران واقفند که چگونه مملکت دچار ناامنی و عدم ثبات بود و هر گوشه مملکت را عده‌یی سارق به حیظه اقتدار خود در آورده کاروانها و قوافل را سرقت و غارت میکردند. چنانکه تا ده پانزده سال قبل هنوز يك عده از سارقین ایل باصری فارس که خود را به نقاط حاشیه کویر سمنان و دامغان و شاهرود رسانیده آنجا سکونت اختیار کرده بودند عرصه را بر چشم‌داران سنگسری و غیره و مردمان آن نواحی تنگ کرده بودند بحدی که هیچکس از دست آنان آسایش و آسودگی نداشت تا اینکه چند سال قبل بهمت ژاندارمری تماماً قلع و قمع شدند.

ولی ناامنی راه خراسان که مردم از اقصی نقاط به شوق زیارت حضرت ثامن الائمه مجبور بودند این راه پر مخاطره را طی کنند - با ناامنی‌های دیگر نقاط تفاوت زیادی داشت زیرا همیشه با قتل و غارت و اسارت توأم بود.

آن زمان دشت گرگان مانند حالیه که مرکز زراعت و تجارت است، نبود بلکه يك عده از اشرار تراکمه شغلشان منحصر بود به راهزنی، از چند فرسخی شاهرود تا چند فرسخی سبزوار همه راه غالباً مورد تجاوز و تهاجم آنان بود و هرچندی يك مرتبه به این منطقه هجوم نموده عده بیشماری زوار را لخت و گاهی آنها را مقتول و

زنها را غالباً به اسارت می‌بردند. چنانکه در فواصل این راه نقاطی است معروف به «قتلگاه» و غیره که در آن مکانها جمعی از زائران بقتل رسیده‌اند.

در اواخر حکومت قاجار سردار سپه که هنوز قوای امنیت پهشت گزرگان اعزام نشده بود برای آخرین مرتبه تر کمانان تا نزدیکی مزینان - ده فرسنگی سبزوارتهاجم کردند و زواری را که با کالسکه و وسائل نقلیه آن روز مسافرت می‌کردند لغت نموده دو نفر زن را نیز با خود باسارت بردند.

یکی از زنها متعلق بود به یکی از مأمورین اداره تحدید تریاک سبزوار که نفهمیدم عاقبت اسارت آن زن بکجا انجامید و دیگری متعلق به حاج علی اصغر نام تاجر یزدی مقیم قم بود که پس از آنکه زنش را به اسارت برده بودند بعلت تعصبی که داشت همسرش را که حامله هم بود در همان مزینان مطلقه کرده با حالی پریشان به سبزوار آمده بود.

از نظر همشهری گری به بنده مراجعه کرد. از پریشانی او بی‌نهایت متأثر شدم و به برادرم که در شاهرود سکونت داشت سفارش نوشتم که با مراجعه به پیلهورها و کسانی که برای معامله به دشت گزرگان می‌روند و با ترکمانان دادوستد دارند مراجعه کند و از وضعیت این زن تحقیق و تفحص نماید و پس از پیدا کردن او در مقام معامله برآمده موجبات استخلاص او را با خریداری اش فراهم آورد.

پس از چندی معلوم شد زن را دیده و مذاکره کرده‌اند قرار شده است با پرداخت دوپست و پنجاه تومان او را از ترکمانان بخرند. اما برای اینکه مطمئن شویم زنی که در این معامله باید آزاد شود همان همسر حاج علی اصغر است احتیاج بود که یکی از نزدیکان زن به محل رفته او را از نزدیک ببیند حسن اتفاق را برادر آن زن که طلبه‌بی بود و در قم تحصیل میکرد آن روزها به خراسان آمد لذا او را به اتفاق معامله‌گران به دشت گزرگان فرستادیم. پس از شناسائی

کامل، زن مذکور را بهمان قیمت خریداری کرده به شاهرود آوردند که البته شوهرش که قبلاً هم پول را برای انجام معامله فرستاده بود از مشهد به شاهرود آمد و زن خود را همراه برد.

دکتر سید حسن امین

خاطرات دکتر قاسم غنی

دکتر قاسم غنی پس از اینکه برای معالجه به آمریکا رفت به علت بیماری، دیگر - همچنانکه تقریباً از صحنه سیاست دور افتاد به کارهای علمی و ادبی هم اقدام نمی‌توانست و خیلی بسی حوصله و رنجور و مایوس بود.

محمول این مدت نسبتاً طولانی اقامتش در آمریکا (۱۳۳۱ - ۱۳۳۴ ه. ش) همان «یحیی در تصوف» است که مقارن مرگش چاپ شد اما پیش از آن، یعنی در شهریور ماه ۱۳۲۷، اتوبیوگرافی دقیقی از خود به یادگار گذاشته است همراه آگاهی‌هایی سودمند از خاندانش «سادات عمر شاهی».

در این اتوبیوگرافی، غنی از دوره دانش آموزی‌اش در مکتبهای قدیمی سبزوار و بعد مدرسه دارالفنون تهران و سرانجام سفرش به بیروت و دانشجویی‌اش در آنجا و بازگشتش به سبزوار و اقداماتش در این شهر و سپس سفر فرانسه‌اش گزارشی دقیق و شرحی مستوفی به دست داده است.

نثر دکتر غنی در این رساله گیرایی و حرارت لازم را ندارد و بسا که از اطناب مخل و گاهی هم ایجاز ممل خالی نیست. پیداست که این نوشته را برای سرگرمی در ایام نقاهت بر صفحه کاغذشانده است مگر با یادخاطرات گذشته، در آن دیار غربت، آرامش و آسودگی پیشین را بازیابد و یا لااقل با یاد گذشته، شاد باشد.

این اتوبیوگرافی، تاکنون به چاپ نرسیده است اما قسمت اعظم آن چند سال پیش که نسخه آن نزد آقای روح‌الله غنی بود (قسمتی به وسیله دوست صاحب ذوق من آقای علوی که آن هنگام دانشجوی دانشکده ادبیات مشهد بود و اکنون در فرانسه مشغول ادامه تحصیل است، و قسمتی دیگر توسط خویشاوند ارجمندم آقای مهدی غنی برادرزاده مرحوم دکتر غنی) برای من بنده استنساخ و به تهران فرستاده شد. باشد که بازماندگان مرحوم غنی که خود به زبور فضل آراسته‌اند، در مقام چاپ این رساله بر آیند و از این رهگذر بر ادب دوستان منتی نهند. اکنون، شرح حال «میرزا محمود عربشاهی» را بعنوان نمونه‌یی از خاطرات غنی از نظر خوانندگان می‌گذرانم همراه با مقدمه‌یی کوتاه در شناسائی همین مرد.

میرزا محمود عربشاهی

خاندان سادات عربشاهی یکی از فامیل‌های کهن خراسان بود که در روزگار سربداران، صدارت و وزارت داشته‌اند (خوافی: مجمل فصیحی، ج ۳، به تصحیح محمود فرخ) و بعدها نیز به سبب سیادت و قدمت خانوادگی از یک نوع حرمت و نفوذ خاص برخوردار بوده‌اند که این موقع تا اواخر قاجار برایشان محفوظ مانده بود و ریاست آنان را «میرزا محمود عربشاهی» برعهده داشت.

پدر میرزا محمود، «میرزا محمد علی عربشاهی» بعلت اختلاف با حاج میرزا ابراهیم شریعتمدار - روحانی متنفذ خراسان از سبزوار به کردستان مهاجرت کرده در آنجا به کشاورزی و دامپروری مشغول شده بود.

مدرسی چهاردهی ضمن داستانهائی که بعنوان کرامات حاج ملاهادی حکیم معروف سبزواری نوشته است به میرزا محمود و پدرش اشاراتی کرده. «میرزا ابراهیم شاه عربشاهی» حکیم مرتاض و عارف

۱- اخیراً یک جلد از خاطرات دکتر غنی در تهران و هفت جلد در اروپا چاپ شده است.

قلندر مشرب (که آقای سید محمد یاقر سبزواری استاد دانشکده الهیات از دخترزادگان اوست) برادر میرزا محمود بود و گزارش حال او تحقیقی می‌خواهد جداگانه.

باری میرزا محمود پس از خاتمه تحصیلات همچنان به کارهای فلاحتی و دامداری ادامه داد و بعدها به وکالت در «محاکم شرعیه و عرفیه» نیز پرداخت. وی صراحت لهجه عجیبی داشت که نمونه کامل آن را در برخورد با حاج میرزا حسین علوی^۱ مجتهد بزرگ از زبان دکتر غنی در همین مقال می‌خوانید.

پدر من، آقای سید علینقی امین، که میرزا محمود دایمی‌مادرش بود نیز از حق‌طلبی و صراحت و شجاعت ادبی او داستانها داشت از جمله می‌گفت: یکوقت که میرزا محمود با شیخ الاسلام سبزواری مرافعه داشته است داد زده:

شیخ الاسلامشان که این باشد! شیخ‌الکفرشان کدام است؟!!

وی عاقبت به سال ۱۳۶۱ ه. ق در قریه‌ی کسکن - که خود آنجا مزرعه و باغی داشت - بمردو آقای امین در مرگ او ساخته: بزرگ طائفه، رأس و رئیس قوم عربشاه

که بود مرد هنرپرور و سخنور و آگاه به نام نامی «محمود» و نسل پاک رسالت

فغان که رشته عمرش، اجل بریده بناگاه ز عقل خواست چو «ابن امین» سال وفاتش

به پاسخش ز دل و جان سرود: «بغفره الله»

۱۳۶۱ ه. ق

و اکنون نوشته دکتر قاسم غنی را درباب او می‌آوریم:

«یکی از سادات این خانواده که تقریباً چهارده یا پانزده سال

۱. حاج میرزا حسین علوی در معقول از شاگردان طراز اول حاج ملاهادی در معقول شاگرد میرزا حسن شیرازی بود. عاقبت به سال ۱۳۵۲ ه. ق در سن ۸۴ سالگی در سبزواری درگذشت. (امین)

پیش در حیات بود و در سنی متجاوز از هشتاد فوت کرد موسوم بود به میرزا محمود. این میرزا محمود یکی از بزرگترین اشخاصی است که من در همه‌ی عمرم دیده‌ام البته بزرگی او بزرگی اخلاق بود تاریخ دنیا نام این اشخاص را ضبط نمی‌کند و فقط در خاطره چهار نفر معاصر خود یادگار می‌گذارند که اینها هم چون بنوبه خود از میان می‌روند دیگر نام و نشانی از آنها باقی نمی‌ماند و لسی من وظیفه اخلاقی خود می‌دانم که اندکی از این سید بزرگوار صحبت کنم.

آقا میرزا محمود از اشخاصی بود که نوع بشر بداشتن يك همچو افرادی باید افتخار کند. من قطع و مسلم دارم و هیچ‌شکی ندارم که این سید در تمام مدت طولانی عمر خود دروغ نگفت بلکه از آن بالاتر در عالم فکر دروغی را در ذهن درست نکرد تا چه رسد بگفتن دروغ و بکار بستن دروغ یکدنیا شهامت و صراحت و سادگی محض و عظمت بی‌پیرایه طبیعی بود. سید برای من مثل آینه‌یی بود که ابطال دنیا را مجسم می‌کرد مخصوصاً شجاعان و مجاهدین صدر اسلام را مثل می‌کرد. مثلاً من در عالم خیال چنان می‌پنداشتم که خالد بن ولید یا سعد بن ابی‌وقاص شباهت تام به میرزا محمود داشته‌اند یا سید شهابت تام به آنها داشت لوح محفوظ است یا اگر از شجاعانی که مورد ستایش شیعیان هستند فکر می‌کردم او را جنس حمزه سیدالشهدا یا عباس بن علی می‌پنداشتم. میرزا محمود مردی بود بلند قامت چهارشانه با ریش انبوه سیلی ضخیم چشمانی داشت فشان و نافذ که خطوط سرخ عمودی چندی در سفیدی چشم بارز بود و پیشانی وسیع بلند قیافه بسیار عالی شبیه به يك نفر پیشوا و امیر، سری تراشیده عمامه‌یی ژولیده سیاه لاابالیانه به سر می‌گذاشت پیراهن یقه عربی در تن داشت که غالباً دکمه‌ی آن باز بود و سینه‌ی فراخ سرخ سوخته‌اش پیدا بود قبا و لبادهٔ وسیعی در بر داشت و عبایی به دوش می‌گرفت و بسیار مهیب و با سطوت بود در حرف زدن بسیار

فصیح و بلیغ بود فارسی شیوایی با لحن مردانه‌ی درشتی حرف می‌زد وقتی به حرارت می‌آمد گوشه‌های لبانش اندکی کف می‌کرد. بنا تاریخ و حدیث و قرآن و علوم اسلامی آشنا بود. قصص ابطال می‌دانست حرفش نافذ بود و از همه بارزتر از سراپای این مرد صدق و راستی و تابعیت از حق و حقیقت تراوش می‌کرد و شجاعت و صراحت از همه چیز او نمایان بود و ملکی مختصر در اطراف شهر در دهی موسوم به «کسکن» در دو فرسخی شهر داشت ملک مزروعی و باغی که گاهی به آنجا می‌رفت و در اواخر عمر در همان ده بسر می‌برد تا وفات کرد در شهر سبزوار در کوچه معروف به سرسنگ در جنوب شهر خانه محقری داشت اطاقی که در آن می‌نشست نمونه کامل مسکن یک نفر سزواری ساده بود اطاقش با چند پارچه نمد و چند قالیچه‌ی بلوچی و محلی مفروش بود چند مخده در صدر اطاق بود و در سر بخاری و طاقچه‌ها چند لاله و چراغ و چند جلد کتاب دیده می‌شد. میرزا محمود در دوره‌ی مشروطیت بواسطه‌ی اینکه بسیار ثقه و مورد اطمینان مردم بود؛ مردم در واقع او را مجبور می‌کردند در عدلیه و کیل دعاوی باشد ولی او عادتش براین بود که قبلاً باید علم قطعی به حقانیت طرف حاصل کند همینکه یقین می‌کرد حق با اوست قبول می‌کرد و با کمال قوه و حرارت به دفاع از حق می‌پرداخت و چون مطلع و نافذالکلمه و باضافه بسیار فصیح و بلیغ بود و پشتکار غریب داشت و مورد احترام بود و باضافه نفس تقبل او باینکه و کیل فلان دعوی باشد تقریباً همه‌ی اهل شهر را معتقد می‌ساخت که حق با موکل اوست میرزا محمود چون سید خوش نفس پاک سیرتی بود اهتمام غریب داشت که کار را به صلح خاتمه دهد و غالباً هم این کار را می‌کرد. چون معنی به حق دعوی نبود چیزی نمی‌گرفت یا به مستحق حواله می‌داد یا گاهی چیزی قبول می‌کرد. یک وقت روز عید مذهبی بود گویا عید غدیر بود در سبزوار رفتم منزل حاجی میرزا حسین سزواری مجتهد پیر مرد معروف شهر منزل آقا مملو

بود از طبقات مختلف مردم و اطاق بزرگی که آقا در آن نشسته بود نیز مملو بود در آن روزها مرحوم تیمورتاش که در آن وقت وزیر عدلیه بود محاکم عدلیه غالب بلاد را بسته بود که تشکیلات نازم‌ای بدهد؛ بهر حال محکمه‌ی بدایت سبزوار بسته بود مجتهدین و فقها که نوعاً با محاکم عدلیه بد بودند خوشوقت بودند آن روز مرحوم آقا میرزا محمود هم برای عید مبارکی نزد آقا آمد و در محلی نزدیک آقا نشست مرحوم حاج میرزا حسین با لحن طعن و استهزائی لبخند آمیز (زده) و به آقا میرزا محمود رو کرده گفت: «آقای میرزا محمود! عدلیه‌ی شما را هم که بستند» این لحن به آقا میرزا محمود خوش نیامد باضافه نسبت بد حاج میرزا حسین که مجتهد با تقوایی نبود و در خانه او بواسطه‌ی فرزندانش بد اداره می‌شد و به هوای نفس می‌گشت، خوشبین نبود. میرزا محمود با همان لحن مردانه و فصاحت و شیوایی گفتاری که داشت گفت:

«بلی آقا حکایتی است که نزدی به خانه‌ی بی رفت. چادرشبی در اطاق پهن کرد و به اطاقهای دیگر رفت تا چیزی در آن چادر شب گذاشته از خانه بدر برد در هیچیک از اطاقها چیزی نیافت بر گشت که چادرشب متعلق به خود را برداشته دنبال کار خود برود. مرد برهنه خوشحال بیعاری که در آن خانه مسکن داشت روی آن چادرشب دراز کشیده خوابیده بود دزد چون آن مرد را بر چادرشب متعلق به خود خفته یافت از جمع‌آوری آن هم صرف‌نظر کرد و به آرامی در کار بیرون رفتن از اطاق بود که مرد صاحبخانه برای نشان دادن استهزاء و طنز تیز زد. دزد رو به او کرده گفت: ای گردن کلفت بی‌غیرت من دزدم اینجا موفق نشدم به خانه دیگر خواهم رفت بالاخره از جایی چیزی بدمست خواهم آورد تو بی‌غیرت فکر زندگی کن که این خانه و آشیان نیست که تو داری.

حالا حضرت آقا! من هم طوری معاش خواهم کرد عدلیه نشد
جای دیگر. آقا فکر زندگی بهتری کنید».

همین سید نسبت به اشخاص عقیف و خوب، کمال آداب و احترام
و محبویت را داشت ولی نسبت به این طبقه بی‌اعتنا بود. معلوم است
آن روز به حاج میرزا حسین و محضر او چه گذشت. من تا قصه را
شروع کردم بر خوردم و چون میرزا محمود خویش من بود خواستم
جلو صحبت را بگیرم و حرفی دیگر مطرح کنم ولی صدای رسای
سید طوری بود که جلو هر مداخله را گرفت و تا آخر حرف خود
را زد و آقای پیرمرد را مفتضح ساخت.

«میرزا محمود» تمام صفات پسندیدنی يك نفر جوانمرد را داشت:
شجاع بود، حامی مظلوم بود، حقیقت‌دوست بود راستگو بود، پاکدامن
بود...

يك واقعه ناگوار و يك قتل!

فريب پنجاه سال پيش واقعه تاريخى حريق وزارت ماليه مملكت در خيابان ارگ كه تصور مى كردند مستى براى از بين بردن اوراق و مطالب قابل تعقيب مداخله داشته است موجب ضايعات جبران ناپذيرى اعم از ساختمان و اسناد مالي مملكت شد كه خوشبختانه زيان انساني وارد نكرد. زيرا در شب اتفاق افتاد و چون دستگاه فرونشاندن مكانيكى و ماشينى در تهران وجود نداشت و تنها چيزى كه باقى گذاشت مصالح دود زده و سياه و يكمشت خرابه و خاكستر بود... فراموش نكردهايم كه در حادثه غم انگيز مزبور از طبع لايق مرحوم ملك الشعراى بهار اين اشعار بوجود آمد:

از ماست كه بر ماست!	اين دودسيه فام كه از بام وطن خاست
از ماست كه بر ماست!	اين آتش دوزخ كه بر آمد ز چپ و راست
بر خضاك پيساليم ...	ما كه نه چزاريم كه از باد تناليم ...
از ماست كه بر ماست!	اما چكنيم آتش ما در شكم ماست

اما واقعه يك قتل يا ترور در تابستان ۱۳۰۴ يا ۱۳۰۶ در همان وزارت دارائى در بناى جديد بود و قضيه باجمال از اين قرار است: در ساعت ده و نيم صبح يکروز تابستان صفيير خفيف گلوله اسلحه آتشين پيشخدمتها و کارمندان اتاقهاى مجاور دفتر معاون وزارت دارائى را متوحش کرد.

در آثرمان وزارت دارائى مانند ساير وزارتخانهها فقط يك

معاون داشت. حتی مدیر کل هم نداشت فقط چند سال بعد مرحوم سید حسن تقی زاده وزیر وقت برای اولین بار آقای ابوالقاسم نجم‌الملک را جهت امور مدیر کلی و بعد معاونت برگزید بهر صورت جنایتی که نبایستی روی دهد مشیت و تقدیر موجب و مسبب آن گردید. وزیر دارائی آن زمان مرحوم وثوق الدوله بود که از ابتدا با خاندان نصر یعنی پسران نصر الاطباء مخصوصاً مرحوم دکتر سید ولی‌الله خان پیش کسوت خدمت گزاران صدیق تعلیم و تربیت و برادر شایسته و لایقش مرحوم میرزا سید محمد خان نصر روابط نزدیک و سوابق روشن و احترام آمیز داشت.

همین شخصیت اخیر آماج حادثه جانگداز قبل از ظهر تابستان ۱۳۰۶ گردید.

میرزا سید محمد خان نصر با شهرت پاکدامنی و تقوای اداری با مملکتکاران آب زیر گاه که در آن زمان هر کی هر کی منافع نامشروع مالی مملکت را با عناوین و بهانه‌هایی چند تیول خود قرار داده بودند میانه خوشی نداشت.

هلاکونام عضو نادرست‌مالیه‌اصفهان را که از سوء استفاده‌هایش گزارش‌هایی دریافت کرده بود برکنار و به تهران فراخواند. وقتی می‌گویند: زن و مشروب در انواع جنایتها بی‌مداخله نیست سخن قرض و پروپاداری است!

در تحقیقی که به عمل آمد و شاید معاینه پزشکی هلاکوخان صبح آن روز شوم مشروب‌خورده بود و جلو میز معاون وزارت‌دارائی ایستاد و از او خواست که شغلش را به او برگرداند اما جواب منفی شنید او هم بدون لحظه‌ای درنگ اسلحه خود را مقابل نصر نگاهداشت لحظه‌ای حساس بود! جز آن‌قدر نفر کسی در اتاق نبود هلاکو در را از تو بسته بود تنها حرفی که نصر توانست بزند این بود. تزن بچشم کارت را درست میکنم. هلاکو گفت: اما دیگر دیر شده است و سپس شلیک کرد و جایجا با همان اسلحه خود نیز انتحار نمود...